

سر و صدای رعد لحظه ای آرام نمی گرفت،
انبوهی ابر سیاه روی آسمان عصر پراکنده بود و،
با هر انعکاس برق، دیوارها و پشت بام هایی که از
پنجره دیده می شدند، رنگ می گرفتند و رنگ
می باختند. صدای زنگ کلیسایی از دور شنیده
می شد. طنین غم انگیزی داشت. طنینی که
موسیقی ی متن این غروب مضطرب بود.

پیرزن بر صندلی ی قدیمی ی رنگ باخته اش نشسته و به آرامی
تاب می خورد. به نظرم می آید خوابیده. پتویی برمی دارم تا، مثل
همیشه که خوابش می برد، بیندازم روی پاهایش. می روم بالای سرش.
مثل همیشه کتابی روی زانوانش گشوده است. می خواهم کتاب را
بردارم که دستش را به آرامی روی آن می گذارد.

- ببخشید. فکر کردم خوابتان برده.

سرش را بالا می گیرد و از پشت عینک نگاه می کند.

خطی آبی،

برکاغذهای زرد شده

چشمانش مثل همیشه شفاف و زنده اند. با مهربانی به رویم لبخند می زند و سرش را به طرف پنجره برمی گرداند. سر جایم می نشینم.

- ممکن است قهوه ای به من بدهی؟

از جا می پریم.

- البته... حتماً.

این اولین باری است که چیزی از من می خواهد. در این سه سالی که روزی هفت ساعت با او بوده ام، هرگز چیزی از من نخواست. اصلاً نمی دانم چرا پسرش مرا استخدام کرده تا با او باشم. او که با من کاری ندارد؛ نیازی به من ندارد. فکر نمی کنم به هیچکس دیگری هم نیازی داشته باشد. صبح تا شب روی صندلی اش می نشیند و کتاب می خواند، یا از پنجره بیرون را تماشا می کند. هر صبح، مدتی پس از آمدن من از خواب بیدار می شود. نرم و آرام به سوی حمام می رود. و چند دقیقه بعد دوش گرفته و لباس پوشیده بیرون می آید. سر میز می نشیند و به آرامی صبحانه اش را می خورد. اغلب به روزنامه ی صبح که برایش می آورم توجهی نشان نمی دهد ولی گاهی هم ساعت ها همانجا می نشیند و همه ی مطالب روزنامه را به دقت می خواند. در روز فقط چند کلمه ای با من حرف می زند. درباره ی هوا، کتاب تازه ای که شروع به خواندنش کرده ام، دوستانی که به دیدنش می آیند، یا درباره ی پسرش که هفته ای دو بار سراغش را می گیرد و یکشنبه ها او را برای پیاده روی به پارک می برد. همیشه بعد از خوردن صبحانه، مثل کسی که وظیفه ای معین دارد، می رود و کنار پنجره روی صندلی ننویی اش می نشیند و کتاب می خواند، یا

ساعت ها خیابان را تماشا می کند. تمام روز هیچ چیزی نمی خورد. گاهی برایش چای یا قهوه می برم. اگر هم نبرم فکر می کنم درخواستی نخواهد کرد.

اوایل، زندگی با او برایم به شدت خسته کننده بود. و اگر برای گذران زندگی و هزینه ی دانشکده ام نبود، این کار را رها می کردم. اما به مرور به او علاقه مند شدم و به زندگی با او خو کردم. من هم عادت کردم ساعت ها در همان اتاق بنشینم و کتاب بخوانم. هر بار که از کتابخانه اش کتابی تازه برمی دارم لبخندی بر لبانش می نشیند:

- کتاب جدیدی شروع کرده ای؟

- بله خانم.

همیشه با کنجکاوی به کتابی که در دست دارم نگاه می کند. می روم کنارش و آن را نشانش می دهم. گاهی یکی دو جمله درباره ی کتاب می گوید. گاهی هم فقط سرش را تکان می دهد و دوباره به طرف پنجره برمی گردد. تازگی ها فهمیده ام وقتی سکوت می کند یا از کتاب خوشش نمی آید و یا حرف های بیشتری درباره ی آن دارد. در این سه سال بسیاری از کتاب های کتابخانه اش، و تقریباً همه ی کتاب هایی را که خودش نوشته، خوانده ام. اما او سال هاست که دیگر نمی نویسد. تقریباً هر غروب ملاقات کننده ای دارد. پیر، جوان، زن، مرد؛ درست وقت رفتن من. نمی دانم آن ها تا کی کنارش می نشینند و آیا با آن ها حرفی هم می زند یا نه. قهوه اش را می گذارم روی میز کوچکی که کنار دستش است. نگاهش را از پنجره می گیرد و به من خیره می شود:

- در می زنند.

- در؟ من نشنیدم. شما صدای زنگ شنیدید؟

- زنگ نه، صدای کوبیدن در می آید.

مطمئن هستم کسی در نزده. با این حال به طرف در می روم و آن را باز می کنم.

- کسی نیست خانم.

نیم خیز می شود. مضطرب و نگران به نظر می آید.

- در می زنند. من صدای کوبه ی در را می شنوم.

- کوبه؟

می خواهد از صندلی برخیزد. برای اولین بار می بینم نمی تواند.

به طرفش می روم. دست هایم را زیر بغلش می گیرم. به دست هایم تکیه می دهد و جثه ی کوچکش به سبکی ی کودکمی دو سه ساله از صندلی جدا می شود.

صندلی جدا می شود.

- کجا می خواهید بروید؟

- باید در را باز کنم.

- ولی...

ترس برم داشته، هرگز او را این چنین ناآرام ندیده ام. ناگهان به

طرف در اتاق می رود. نه مثل همیشه آرام. با قدم هایی تند و جوان به

طرف در می رود.

کسی در می زد. زنگ نمی زد. در خانه

آهنی بود و زنگ داشت. اما صدا از برخورد

کوبه ای فلزی بر دری چوبی می آمد. با این حال می دانستم که آن در و آن کوبه مال خانه ی من بود. گفتم در می زنند. دخترک با تعجب نگاهم کرد. صدای برخورد کوبه ی سنگین با در چوبی قطع نمی شد. بلند شدم و به طرف در دویدم.

- من در را باز می کنم. شما نروید.

پیرزن، بی توجه به من، از در اتاق می گذرد و به راهرو می رسد

و، قبل از اینکه به او برسم، خودش را به در می رساند و با دو دست قفل کوچک در را می گیرد و بسختی بازش می کند.

کلون پشت در را کشیدم. در، سخت و

سنگین، حرکت کرد و گشوده شد.

بادی تند به داخل می دود و بوی خاک باران خورده را با خود

می آورد. فکر می کنم حتماً سرما خواهد خورد. به شتاب برمی گردم و پالتوی او را برمی دارم.

هیچکس پشت در نبود، اما بوی او هنوز

پشت در بود. حتماً دیر رسیده بودم و او رفته

بود. به خیابان دویدم. نه، آنجا خیابان مقابل

خانه ی من نبود. کوچه ای بود باریک، اما

می دانستم که این کوچه، کوچه ی خانه ی من

است.

به خیابان می آیم. خیابان خلوت تر از همیشه است. ابرها سیاه تر شده اند و مه غلیظی تا زمین فرو افتاده. با این حال پیرزن را در انحنای خیابان می بینم که به شتاب می رود. شتابی که برایم باور نکردنی است.

آنجا همیشه خیابانی بود پهن و وسیع، در حصار ساختمان های سرکش سیمانی و پنجره های آهنی. اما حالا کوچه ای بود باریک با دیوارهای کوتاه آجری ی کنگره دار که انبوه انبوه نیلوفر از آنها فرو ریخته بود. اما من این کوچه و این دیوارها را خوب می شناختم. می دویدم، به دنبال عطر او می دویدم. عطر او همه ی کوچه را پر کرده بود و مرا به سوی او می برد.

در اولین چهار راه خودم را به پیرزن می رسانم و پالتویش را روی دوشش می اندازم:

- کجا می روید خانم؟

- تعقیبش کرده اند. باید از این طرف رفته باشند.

و به سرعت به خیابان دیگری می پیچد.

تا انتهای کوچه رفتم. از او خبری نبود.

روبرویم کوچه ای دیگر از عطر او پر بود.
کوچه ای با همان دیوارها، همان درها و پنجره ها.
تمام کوچه را تا انتها رفتم. خبری نبود. باز
کوچه ای دیگر...

پیرزن شتابان می رود و من به دنبالش. نمی دانم چه کنم. نمی دانم چه بگویم. همه چیز برایم غیرمنتظره است. اما ناگهان غریو رعده متوقفش می کند. لحظه ای همه ی خیابان با نوری تند روشن می شود. فریاد خفه ای از دهان پیرزن بیرون می دود و بارانی غیرمنتظره و شدید فرو می ریزد.

- خانم برگردیم. خواهش می کنم برگردیم.

صدای مسلسل ها متوقفم کرد؛ وقتی که سایه ی تو را در انتهای کوچه دیدم. و سایه ات چون درختی که از بن زده شود، فرو افتاد. فرو افتاد، زیر یک پنجره ی کوچک نورانی که خوشه های اقاقی بر دیواری آجری قابش کرده بودند.

- خانم، خواهش می کنم برگردیم خانه. موهایتان خیس شده.

سرما می خورید.

باران شروع شده بود. شدیدتر از همه ی باران هایی که دیده بودم. همه چیز را می شست و می برد؛ حتی دیوارهای کنگره دار را، با همه ی نیلوفرها، و با همه ی پنجره ها. پنجره ی کوچک نورانی را برد، با خوشه های آقایی. اما سایه و عطر تو همچنان در کوچه بود. به طرفت دویدم. می خواستم سایه ات را نوازش کنم و عطرت را بنوشم.

به وسط خیابان می دود. بازویش را می گیرم. سعی می کند خودش را رها کند. به نرمی، اما کشان کشان، او را به طرف خانه می برم. زیر لب چیزهایی می گوید که درکشان نمی کنم. شاید شعری را زمزمه می کند، یا کلماتی را مویه وار می خواند. به خانه که می رسیم، آرام می گیرد. وارد اتاق که می شویم، با همان آرامش، به میز تحریرش تکیه می دهد. می روم حوله ای بیاورم تا موهایش را خشک کنم، وقتی برمی گردم می بینم پشت میز تحریرش نشسته، در این سه سال حتی یکبار هم او را پشت این میز ندیده ام. می روم کنارش. بر کاغذهای زردشده ای که همیشه دست نخورده گوشه میزش افتاده بودند خم شده است و می نویسد.

- اجازه می دهید موهایتان را خشک کنم؟

برمی گردد. نگاهم می کند. در چشمانش ستاره ای می درخشد.

جوان و گرم لبخند می زند و دستش را به طرفم دراز می کند:

- خودم این کار را می کنم. فقط اگر ممکن است قهوه ای به من بدهید.

صدایش گرم و جوان است و طیننی تازه دارد. برایش قهوه درست می کنم. هیجان ناشناخته ای دارم. جریاناتی را که در يك ساعت گذشته اتفاق افتاده نمی شناسم. با دو قهوه به اتاق برمی گردم. پیرزن سرش را روی میز، روی کاغذهای زرد شده، گذاشته. برای اولین بار، پس از سه سال، قهوه اش را روی میز تحریرش می گذارم. توجهی نشان نمی دهد. خوابش برده است و در خواب هنوز لبخندش گرم است. سعی می کنم به آرامی سرش را بلند کنم و به پشتی صندلی تکیه دهم. سنگین از دستم رها می شود و بر شانه اش می افتد.

- خانم؟ می خواهید بروید به اتاق خوابتان؟ یا روی صندلی راحت ترید؟ می خواهید پتو بیاورم؟ قهوه تان سرد می شود... می خواهید؟...

يك بند حرف می زنم و با هر جمله ای دستش را، شانه اش را، سرش را تکان می دهم. اما نه پاسخی می گیرم و نه حرکتی می بینم. جثه ی کوچکش را برمی دارم و به اتاق خوابش می برم. با همه ی کوچکی به نظرم سنگین می آید. می خوابانمش روی تخت و از همانجا به دکتر، و بعد به پسرش، تلفن می کنم. هیجان لحظات پیشین تبدیل به اندوهی سنگین شده است. احساس خفگی می کنم. دلم می خواهد گریه کنم. دلم می خواهد فریاد بزنم اما نمی توانم. می روم کنار میز تحریرش.

دوباره دیوارهای آجری از زمین روییدند،

دوباره پنجره های نورانی سبز شدند و دوباره
خوشه های افاقی گل کردند. و سایه ی تواز زیر
پنجره ی نورانی برخاست.

قلم پیرزن را، که بر زمین افتاده، برمی دارم و روی کاغذهای
زرد شده ای می گذارم که حروفی آبی رنگ به آن شکل تازه ای داده اند.
آن سوی پنجره باران آرام گرفته است و ابرهای سفید و روشن، بی
هیچ اضطراب، از آسمان پنجره رد می شوند.